



بخش - ۲۰ - قسمت - ۳ -

به پورتال « افغانستان آزاد - آزاد افغانستان »

۲۸ / می / ۲۰۱۵

۵- تقلید صدای فامیل زندانی، تداوم و تدارکی بود برای شکنجه های بعدی .

باز هم از این طرف به آن طرف دهلیز حرکت نمودیم . در یک زاویه همان دهلیز ، یک دروازه کم عرض را باز نموده گفت : « داخل شو ! » . داخل آن جا که شدم ، دروازه را از بیرون بست . فهمیدم این اتاق نبوده ؛ بلکه تشناب (« دستشوئی ») است . عرض تشناب تقریباً ۸۰ سانتی متر بود ؛ دروازه اش از بیرون بسته می شد . قفلک درون آن از شدت استعمال از کار افتاده بود . کمود فرشی داشت و تانک چُذنی آن به روی دیوار نصب شده بود که با کشیدن زنجیر زنگ گرفته اش ، آب از آن جاری می شد و... از کدام قسمت تانک آب به روی دیوار نفوذ کرده به داخل کمود می رفت . طول سطح تشنابک تقریباً یک متر و پنجاه سانتی بود . در سقف آن (که چهار متر از زمین تشناب بلند می نمود) یک دانه گروپ که به روی آن جالی سیمی ضخیم زنگزده کشیده شده بود ، دیده می شد ، که با نور شمع مانندش روشنی پخش می کرد . فکر می شد این تشنابک را که رطوبت و نم زیاد داشت طور مُوقت کوتاه قفلی ساخته بودند . نفوذ آب به روی کانکریت ، که در معرض هوایی که از زیر دروازه تشناب به درون جریان داشت ؛ سطح تشناب را سرد ساخته بود . در چنین محلی جای برای نشستن نبود . زندانی ، یا ایستاده می ماند و یا هر دو زانویش را در بغل گرفته طوری می نشست که دو کف پایش بر زمین تشناب تماس می داشت و خودش به دیوار مرطوب آن تکیه می کرد . تکیه کردن به دیوار مرطوب تشناب هم مشکل بود ؛ زیرا رطوبت زیاد مانع تکیه کردن می شد . فقط با نشستن به روی تشناب می باید اکتفاء می کرد .

از در و دیوار این تشناب معلوم می شد که بعضی اوقات از آن استفاده می کردند . کمی کاغذ تشناب پیچیده شده در فرو رفتگی دیوار آویزان بود . در بعضی قسمت دیوار های آن خطوطی به رنگ خون خشک شده متمایل به جگری کشیده شده بود . توگوئی کودکی با انگشتش رنگ روغنی سرخ دلمه شده را بر روی دیوار های آن کشیده باشد (در اصل این خطوط رنگی ، خون شکنجه شدگانی بود که با دست های آغشته به خون از دیوار محکم گرفته بودند تا به سطح تشناب نه غلتند) . در زیر سقف یک پنجره کوچک ۱۰ در ۱۵ سانتی متر وجود داشت . شاید هوای تشناب از همین مجرا بیرون می شد . سقف حدود چارمتر یا بیشتر از سطح تشناب ارتفاع داشت . صدای پای کسانی که در دهلیز در رفت و آمد بودند ، به وضاحت شنیده می شد . اینهم مانع خوابیدن می گردید . با تأسف در زندگی عادی هم خوابم طوری بود که به اندک ترین سر و صدا در خارج از اتاق خواب ؛ بیدار می شدم . لحظه ها و دقایق با تنبلی خشم آوری سپری می شد . به خاطر ندارم تا چه مدت ایستاده ماندم ، احساس خستگی و درماندگی کردم ، به همان شکلی که توضیح دادم ، به روی سطح مرطوب تشناب نشستم . مدتی نگذشته بود که درد عینک های زانوانم بیشتر شد ؛ دوباره بلند شدم .

عبور کند لحظه های دردناک و اضطراب آور ، و گذشت بسیار بطی زمان در ذهنم ؛ گذشت هفته های دلگیر را تداعی می کرد . سکوت مدهش و سنگینی که بر شانه های کوبیده شده ام ، به سختی فشار می آورد ، هرازگاه صدای ناله و یا فریاد های شبیه به

فریاد هائی را که از دل شب سیاه و از ژرفای جنگل تاریک و انبوه به گوش می رسید؛ برهم می زد. گاه گاهی هم، به درستی تشخیص داده می شد که فریادها از دختران و زنانی بود که با دادن دشنام به شکنجه گران مزدور، خشم فرو خورده و نفرت عمیق و بی پایانشان را از جلادان و با دارشان نشان می دادند.

زمانی که به این فکر می شدم که جلادان بیرحم خلقی در دوره حاکمیت شان، زنان؛ حتا کودکان و اطفال نوزاد گرفتار شدگان را هم به زندان های «اکسا» و «کام» انتقال داده آنان و کودکانشان را هم لت و کوب می کردند، تا زندانی از شنیدن آواز اعضای خانواده اش دچار دگرگونی روانی شده اعتراف نماید و یا اعضای خانواده زندانی را در برابر زندانی مورد ضرب و شتم قرار می دادند.

از نظر من در چنان شرایطی زندانی می باید دو احتمال را در نظر بگیرد. یکی آن که ممکن است صدا هائی را که می شنود واقعاً از شکنجه ای باشد که همان لحظه کسی در زیر آن رنج می کشد و دیگری آن که زندانبان آگاهانه و با قصد ویراگرانه بدان وسیله می خواهد از یک طرف امکان چند لحظه استراحت و خواب را از زندانی برباید و دیگر آن که از طریق استمرار شکنجه بدان وسیله، مقاومت زندانی را تضعیف نماید. پیشنهاد من در همچو موارد برای زندانی آن است که بسیار آگاهانه و با قدرت تمام بکوشد تا نه آن صداها را بشنود و نه هم بدان ترتیب اثر بدهد، زیرا منطق مبارزاتی حکم می نماید که انسان نیرویش را به خاطر امری اختصاص دهد که مؤثریتی از آن متصور باشد.

بگذارید شرح سعید پورحیدر، روزنامه نگار، از شکنجه در زندان اوین ایران: تجربه دو بار زندان و گفت و گو با ۱۹ زندانی به تاریخ ۳۱ می ۲۰۱۱ - ساعت ۱:۳۷ [را در اینجا بیاورم:

« آقای پورحیدر در مورد بدرفتاری های انجام شده با خود در زندان به کمپین گفت:

« سلول انفرادی حتی اگر قرار باشد یک زندانی هیچ گونه شکنجه جسمی مضاعف یا اذیت و آزار فیزیکی را متحمل نشود خود مصداق بارز شکنجه روحی و روانی است. عمده ترین آزاری که در زندان بر من گذشت شکنجه روحی و روانی (شکنجه سفید) بود و گهگاه شکنجه فیزیکی همچون ضرب و شتم در حین بازجویی، بی خوابی دادن و یکبار انداختن در بشکه آب سرد و یا ساعتها به صورت عربان نگه داشتن در هوای سرد. از شکنجه های روحی و روانی نیز می توان به ارائه اخبار و مطالب دروغ، تهدید به زدن شلاق، وادار کردن به پذیرش اتهامات غیراخلاقی، تهدید به بازداشت اعضای خانواده و یا دادن خبر کذب بازداشت همسر و پدر، پخش کردن صدای دخترم در یکی از جلسات بازجویی و این که می گفتند دختر و همسرت نیز بازداشت و در زندان هستند، تهدید به صدور احکام سنگین زندان، ممنوعیت ملاقات و تماس با خانواده می توان اشاره کرد.»

از شنیدن این آوازها، ضجه ها و ناله های زنان مظلوم و اسیر پنجه جلادان خلقی پرچمی و خادی دچار چنان توهم می شدم که فکر می کردم این جنایتکاران تازه نفس (که در زیر سایه سوسیال امپریالیزم شوروی مغرورانه راه می روند) همچنان دست به چنین کاری زده همسران زندانیان را هم در این شکنجه گاه آورده اند. گاهی تنگنای تاریک توهم چنان مرا در خود می فشرد و افکارم را به بازی می گرفت که فریاد زنی را شبیه آواز همسر و همرزمم (رحیمه) می پنداشتم. پیش خود که صحنه های شکنجه وی را مجسم می کردم که جلادان با اعضای فامیل های ما، با همسران دلیر و مبارز ما چگونه برخورد می نمایند، از شدت خشم و نفرت از این جلادان و بادارشان تار و پود وجودم می سوخت. این وضع نهایت دشوار و رقتبار را که بر من مستولی شده بود، نه من، و نه هیچ نویسنده توانا قادر نیست؛ آن طوری که من و سایر زندانیان در تنگنای استخوان شکن آن گیر کرده بودیم، به تصویر کشیده به خواننده حساس و با درد و با احساس منتقل نماید.

در گرداب سرب مذاپ چنین پندارهای استخوان سوز به سرگیچه دچار شده بودم. در چنین حالتی باز دچار حمله مایگرن شدم. درد سرم هر لحظه بیشتر و بیشتر شده می رفت. حالت تهوع برایم دست داده بود. در لحظاتی که استفراغ می کردم، آواز «فلک» دروازه بلند شد. از آن وضع هلاکت بار بیدرنگ به خود آمدم. سر باز بود. دروازه را که باز کرد، با «ترجم» گفت: «بگیر نانت!» آن گاه بشقاب غذا را به دستم داده اضافه نمود: «باز پشت بشقاب و کیلاس خالی می آیم». سرباز سرفروخته خاد که احساس ندامت از خدمت به دولت دست نشانده را در خطوط چهره به ظاهر مهربانش منعکس ساخته بود، این را گفته می خواست

دروازه را دو باره بسته کند . گفتم : « می بینی که دچار استفراغ شده ام . دواى سردردى من پیش لطیف شریفی است ، تا دوايم را نیاورى حالم بدتر شده می رود » . سرباز مزدور خادى شده ، با نوعى ترحم کذائى خو (خوب) گفته دروازهٔ تشناب را بست . صدای چکمه هایش بر روی دهلیز کانکریت شده به تدریج آهسته و آهسته تر شد ...

فهمیدم شام شده که غذای زندانیان را توزیع نمودند . به یاد ندارم که محتوای بشقاب چه بود و غذا آورده شده را تا چه مدتی نسبت سردردی نهایت شدید ناشی از حملهٔ مایگرن و درد بیره های التهابی ام خورده نتوانستم .

در هر صورت مدتی گذشت ، از سرباز مزدور خبری نشد . بشقاب و گیلان به روی زمین تشناب بود . با آن که گرسنه و تشنه بودم ؛ مگر میل به خوردن غذا نداشتم . با مشتتم به شدت به دروازهٔ تشناب کوبیدم . کوبیدن پیهم دروازه سبب شد که کسی بیاید و بگوید : « چه شده چرا دروازه را می زنی ؟ » جریان مریضی ام و نیامدن سرباز موظف را برایش گفتم . شخص ناشناس گفت : « دیگر به دروازه نزن من از مریضی ات اطلاع می دهم . آرام باش ! » .

خیلی خسته شده بودم . رطوبت و دمهٔ تشناب هم بیشتر شده بود ؛ برای تجدید قواء به ناچار با بی اشتهاى و بی میلی غذای آورده شده را به هر شکلی بود صرف کردم . مجبور شدم کرتی ام را بکشم . آن را چندلا کردم و در سطح مرطوب تشناب گذاشتم . بعداً بالای آن نشسته به دیوار تشناب تکیه کردم . پاهایم را دراز کرده نمی توانستم ؛ زیرا عرض تشناب اجازه نمی داد . ناگزیر بودم زانوانم را خمیده ساخته پنجه های پاهایم را به دیوار تشناب بچسبانم . همین کار را کردم . مدتی سپری شد ؛ مگر خوابم نبرد . سرباز موظف آمده دروازه را باز نمود ، و بشقاب و گیلان خالی را گرفته می خواست دروازهٔ تشناب را ببندد . بی درنگ به این مزدور گفتم : « راجع به دوايم به لطیف شریفی گفتمی یا نه ؟ » مزدور با تأثر ساختگی ابراز داشت : « هرچه پالیدم نبود . حالی باز میروم و می پالمش » . دروازه را بست و رفت .

بازهم تلاش کردم بخوابم ؛ مگر ضجه و ناله و چیخ دختران و زنان زیر شکنجهٔ خادى های بی ناموس نمی گذاشت ، درچنین فضائی آگنده از زجر و ناله و نوحه بخوابم . گذشت زمان را نمی دانستم . خواب گاهی چنان بر من غلبه می کرد که فکر می کردم در یک لحظه به خواب خواهم رفت ؛ مگر دست یافتن به چنین آرزوئى غیر ممکن و محال می نمود . پلک هایم تمایل زیاد به بسته شدن داشت . دقایقى که در حالت نیمه خواب و نیمه بیداری می بودم ، باز هم فریاد های دلخراش و ضجه ها و ناله های هراس بر انگیز زنان و دختران زیر شکنجه بلند می شد . من صدای یک زن زیر شکنجه را اینطور شنیدم که خطاب به مستنطق می گفت : « ... او بی ناموس ایلام کو ... » استنباطم از این جمله ، این بود که : مستنطق بی ناموس ، زن زندانی شده را به زور در آغوش گرفته خیال تجاوز به وی را داشت . استعمال این جمله کوتاه و ناتمام (« او بی ناموس ») آن هم در جریان تحقیق و شکنجه از زبان یک زن ، جز همین معنی ، کدام چیز دیگری را تداعی نمی کند . در غیر چنین حالت ، زنان زیر شکنجه خشم و نفرت شان را ، داغ و درد شان را ، با گفتن « او وطن فروش ! » فرو می نشانند .

پاره ای از شب تلخ ، ظلمتبار و دیرپا گذشته بود که باز شدن دروازهٔ تشناب ، وضع نیمه خوابم را برهم زد . این بار یکی از مستنطقین [عبدالله بچهٔ سرور] دروازه را باز کرده گفت : « بیا با من ! » . از تشناب خارج شده از عقب این خاین و بد اخلاق معروف روان شدم . دروازهٔ یکی از اتاق ها را باز نمود . این اتاق فقط دارای یک میز و دو و یا سه چوکی بود . در گوشه و کنار آن چیز دیگری دیده نمی شد . دروازهٔ یک اتاق دیگر هم در داخل همین اتاق باز می شد . خادى رقصنده وارد آن اتاق هم شد . مدتی گذشت ... بعداً از آن اتاق بیرون آمد . از عقبش یک نفر دیگر هم بیرون شد . خادى دومى چهرهٔ لاغر داشت . یک بالا پوش دراز فولادى رنگ بهاری به تن داشت که تا نزدیک بند پایش می رسید .

بعد ها زندانیان صدارت در باره اش می گفتند : « این خاین از همین خاد صدارت است به رادیو تلویزیون رفته در آنجا آواز می خواند و در اینجا که آمد از زندانیان تحقیق می کند و آنان را شکنجه می کند » . با تأسف اسم این هنر فروش جلا داد شده را فراموش کرده ام و چهرهٔ لاغر و استخوانی اش هم به خاطر من مانده است .

در دست « رقصنده » یک بکس چرمی چرک و کهنه بود . بکس را از آن اتاقی که به این اتاق راه داشت گرفته بود . آن را به روی میز گذاشته به من گفت بنشین . به روی چوکی که نزدیک میز قرار داشت و بازوانش بسیار محکم بود ، نشستم . گفت : « اگر کوچکترین حرکتی نشان بدهی سربازان را اینجا می آورم » . « بازنگر » اولین کسی بود که دست راستم را گرفته بالای بازوی چوکی گذاشت . بعداً تکه ای شبیه بنداز لوله شدهٔ طبی را که عرض آن ۴ یا ۵ سانتی بود از درون بکس کهنهٔ دستی بیرون آورده

به دور دست راستم که بالای بازوی چوکی قرار داشت ، پیچاند . به رفیق « هنرمند » ش گفت : « لالا تو هم دست چپش را همینطور بسته کن ! » . در اثنائی که خادی خواننده رادیو تلویزیون تکه بنداز مانند را بر روی دست چپم و بازوی چوکی می پیچاند ؛ « بچه سرور » با قد درازش پیش از این که از اتاق خارج شود ، به رفیق خادی اش گفت : تو همینجا منتظر باش ، کارم که تمام شد می آیم . هنر فروش خادی شده یک جلد کتاب کوچک جیبی را از جیبش بیرون آورده در یکی از چوکی ها لم داده شروع به خواندن آن کتاب نمود ، و یا ظاهراً خودش را مصروف مطالعه نشان داد .

کندی لحظات ، گام برداشتن غژگاو را در ذهنم به تصویر می کشید که با کوله بار سنگینش تلاش می کرد از میان سنگلاخ های صعب العبور ، بلند و پربرف کوه پامیر بگذرد و زمستان یخبندان را پشت سر بگذارد . هر قدر تلاش می کردم ، خودم را از گرداب اندیشیدن به چگونگی نوعیت شکنجه ای که این جنایتکاران اجیر شده لحظات بعد بر من اعمال خواهند کرد ، بیرون بکشم ؛ میسر نمی شد . من را دریک حالت فروتر به انتظار شکنجه قرار داده بودند ، که این خود نوعی از شکنجه فرساینده روانی است . اضطراب و هراس طوری مغزم را در خود می فشرد که تصور می کردم لحظات با بیرحمی به سان دندانداره بر روی تنم کشیده می شود و ذرات پوست و گوشتم را به دو طرفم می ریزاند .

در این چنین حالات ، به یکبارگی گفته حکیمی که در خدمت پادشاهی قرار داشت ، به فکر متبادر شد . حکیم در جریان گفت و گو با شاه ، ابراز نظر کرده بود که یک انسان را می شود از طریق انتظار و اضطراب به زودی گشت . پادشاه بی خرد که این گفته عالمانه حکیم را نپذیرفته بود ، امر کرد تا یک زندانی محکوم به مرگ را در اختیارش قرار بدهند . حکیم فرمود خیمه ای پرپا کردند . زندانی را به زیر خیمه جای دادند . حکیم دستور داد ، خیمه دیگری (متصل به خیمه زندانی محکوم به مرگ) برپا دارند . در بین آن کسانی را توظیف کرد تا به نوبه ، و به وقفه ها در آونگ چیزی سختی را بکوبند . حکیم دو عسکر را توظیف نمود تا در مورد گیاهی زهرناکی که در هاون کوبیده می شود ، طوری باهم دیگر صحبت نمایند که زندانی محکوم به مرگ بشنود . بگویند : کوبیدن و خرد کردن آن گیاه زهراندود و تازه کشف شده را که به این زندانی می خوراندند ، وقت زیادی را در بر می گیرد . زمانی که این گیاه ، خوب کوبیده شد و به ذرات بسیار ریزه تبدیل گردید ؛ آن گاه مقداری به اندازه کمتر از نیمه ماش را به زندانی می خوراندند ، بعداً می بینند که زهر کوبیده شده زندانی را در یک لحظه چگونه می کشد . عساکر چنین کردند . زندانی که صدای کوبیدن گویا « زهر » در هاون را از درون خیمه می شنید ، اضطراب و انتظارش لحظه به لحظه بیشتر شده می رفت . به خصوص زمانی که صدای کوبیدن هاون به گوشش نمی رسید ، می پنداشت زهر آماده شده و حالا آن را به وی می خوراندند . بعد از چند شبانه روز اضطراب و هراس سبب شد که قلب زندانی از کار بازماند .

باز شدن دروازه اتاق شیشه تصورم را در باره آن زندانی محکوم به مرگ درهم شکست . خودم را بار دیگر در معرض دید دو جلاد یافتیم . عبدالله بازنگر بود . آن گاه از برابرم گذشته وارد پسخانه اتاق شد . شاید این اتاق تحویلخانه اسباب و آلات شکنجه بوده باشد .

از آن جا بیرون آمد . در دست این شکنجه گر سیم پوش دار ... دیده می شد . یک لین سیم از دو طرف به یک سویچ وصل بود . نزدیک تر آمد یک دانه پنجه بوکس برنجی را از جیبش بیرون کشیده آن را در میان انگشتانم قرار داد . چهار و یا پنج سیم برق را که متصل به سیم اصلی بود ، از میان حلقه های پنجه بوکس گذرانده سر قطع شده سیم ها را به دور انگشتانم دستم قرار داد . سیم اصلی را از زیر دروازه اتاق (تحویل خانه) گذرانده داخل آن جا شد . معلوم نبود سیم برق را به چی وصل کرد . شنیده بودم اتاق برق دادن زندانیان در دوره وحشت و بربریت خلقی ها (در زندان صدارت) جداگانه بود . زندانیان دوره تره کی و امین که از زیر تیغ آن وحشیان نجات یافته بودند ، می گفتند :

« ... این وحشی ها توسط یک صندوق کوچک که در حدود ۲۵ سانتی متر طول و عرض و ضخامت داشت ، و این ماشین شکنجه ساخت هند بود ، دسته اش مانند دسته ماشین خیاطی چرخانده می شد . از به هم سائیده شدن دو فلز مُدور مقناطیسی ، برق مورد نظر ، که اندازه اش توسط یک عقربه حساس نشان داده می شد ، وجود زندانی را به لرزه می آورد . » .

بازنگر خادی از آن اتاق خارج شده و دروازه اش را بست . بعد رویش را به طرف رفیقش کرده گفت : « لالا متوجه ای گلبدینی آدمکش باش ! باز که آدمم توخواهی دید که این ... را چگونه سر زبان می آرم . » . بعد از گفتن چنین کلمات از اتاق خارج شد . با خود گفتم : « این ردیل چرا مرا گلبدینی خطاب نمود . من که یک کمونیست [م . ل . ا .] هستم . مرا به باند اسلامی گلبدین

جاسوس چرا نسبت داد « جای اضطراب و دلهره ناشی از انتظار را چنین اتهامی سخت و بویناک و ننگین و تکاندهنده گرفت . فکر کردم بدترین و سخیفترین دشنام های دنیا را به من داده است . غرور طبقاتی و مبارزاتی ام شدیداً جریحه دار شده بود . در چنین لحظاتی که یک مبارز راستین راه مردم (چه یک مسلمان صادق ؛ چه یک دموکرات میهن پرست ، و چه یک کمونیست) در چنگ دشمنان زبون مردم می افتد، با اندکترین ؛ حتا با ایما و اشاره ، اگر توهین شود ، شدیداً خشمگین می شود ، و حس نجیب « خشم مقدس » در حینی که به سرعت مانع گسترش سایه شوم و خفتبار اضطراب و دلهره و دلشوره و هراس در دماغ زندانی می گردد ؛ آن همه اضطراب و هراس را با شتاب از سطح دماغش می روید [آنهمه اضطراب و هراس مسلماً به تحت شعورش رانده می شود که در آن جا تا سالیان طولانی به انتظار می نیشیند تا بار دیگر سربلند کرده ، تا هنگام مرگ ، سبب کابوس های وحشت بر انگیز خواب هایش شده نمی گذارد به راحتی بخوابد و ...] و نیروی ناشناخته و عظیمی را در وجودش آزاد می سازد که منبع واکنش های افتخار آفرین بعدی در برابر دشمن حاکم برهست و بودش می شود . استادان شکنجه به مزدوران شان می گفتند : « تا حد توان بکوشند و حوصله نمایند که زندانی را خشمگین نسازند » .

ادامه دارد